

کتابهای طلایی

۱۱

بایدی





اثر: شوخنا سپری

سایدی

ترجمہ: محمد رضا جعفری

در این کتاب داستانهای :

- هادی
- چرخ جادو
- نان غم

- خرگوشی که گرسنگ را کشت

را خواهید خواند .

چاپ اول ۱۳۴۲

چاپ دوم ۱۳۴۵



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به موسسه «انتشارات امیرکبیر»

چاپ فاروس ایران



• هایدی

هایدی و پدر بزرگش در دامنهٔ یکی
از کوه‌های آلپ درسوئیس زندگی می‌کردند.

کلبهٔ آنها چشم‌اندازی به‌دره‌داشت ، و در مسیر باد کوهستانی قرار گرفته
بود . سه درخت صنوبر که سال در پشت کلبهٔ آنها دیده‌میشد ، و هایدی از
صدای غرغش باد که شاخه‌های بلند و تنومند صنوبر را تکان می‌داد لذت
می‌برد .

هایدی زندگی خوشی داشت . تا بستنِ بهار روز با پیترا که پسر
کوچکی بود ، و بز چرانی می‌کرد ، به‌قلهٔ کوه می‌رفت . هایدی اسم همهٔ
گلپازا می‌دانست ، و با همهٔ بزهای پیترا دوست بود .
زمستان‌ها ، هایدی با پدر بزرگش در خانه می‌ماند و درست



کردن قاشق های چوبی و تعمیر
میزها و صندلی ها و دیگر



مشغولیت های او را می دید .

در این فصل گاهی وقتها پیش خودش را از دامنه کوه پر برف بالا
میکشید و هایدی را صدا میزد و او را نزد مادر و مادر بزرگ کورش میبرد.
یک روز عمه هایدی که در قرانکفورت زندگی میکرد به کلبه آنها
رفت و او را با خودش به قرانکفورت برد. فاصله قرانکفورت از آنجا خیلی
زیاد بود .

طولی نکشید که هایدی در آن شهر از بین کسانی که بخانه عمه اش رفت و
آمد داشتند ، دوستان و دوستانان فراوانی پیدا کرد . یکی از آنها
دکتری بود که اغلب برای معاینه کالرا ، دختر عموی هایدی که قادر





به راه رفتن نبود، می آمد. او وقتی که کارش تمام میشد، تا ازهایسدی
تعریف و تمجید نمی کرد، از آنجا بیرون نمی رفت.
در آن خانه، مادر بزرگ کلا را به هایدی خواندن و نوشتن



یادمیداد، و هایدی وقتی که درش تمام میشد پیش کلارا میرفت و برای او از زندگی گذشته‌اش تعریف میکرد. کلارا که دختری زیبا و شیرین، اما بیمار و رنجور بود، از حرفهای او لذت فراوانی می‌برد.



هایدی برای کلارا بارها از پدر بزرگش و پیترو بزه‌های خوش حرکت و درختان صنوبر تعریف کرده بود، همیشه با افسوس می‌گفت: «آه! اگر تو فقط میتوانستی با آنجا بروی، می‌دیدى که چطور حالت خوبى شد و مى‌توانستى بخوبى گردش کنی. آه! اگر مى‌توانستیم با هم با آنجا برویم!»



هایدی بیچاره آنقدر دلش برای کوهها و دره‌های اطراف کلبه تنگ شده بود، که فکرش را هم نمیشود کرد. او در فرانکفورت بجز برج بلند و ملامتی کلیسا، چیز دیگری را نمی‌توانست دوست داشته باشد، چون کسی نبود که او را در شهر گردش بدهد. خانه‌های سنگی و خاکستری رنگی هم که هر یکشنبه آن‌ها را در سر راه کلیساهی دید برایش جالب نبودند. هفته‌ها گذشت و، هایدی هر روز ضعیف‌تر و افسرده‌تر می‌شد.

یک روز، دکتر پیر مهربان به آقای سمن پدر کلارا پر خاش کرد و گفت: «چون شما هایدی را از کوهها و دره‌های سوئیس دور کرده‌اید آنقدر ضعیف و لاغر شده، شما باید فوراً او را به خاندهاش برگردانید و گرنه بسختی مریض میشود.»

روز بعد چمدان هایدی را بستند. از آن پس او می‌توانست بار دیگر بداهن کوهپائی که تا سرحد دیوانگی دوستشان می‌داشت پناه ببرد.

هایدی و کلارا موقع خداحافظی از یکدیگر گریه را سردادند. هایدی گفت: «اما صبر کن. تو هم باید بزودی پیش ما بیائی و آنوقت می‌بینی که آنجا چقدر زیباست. تو در کوهستانها نیروی از دست رفته‌ات



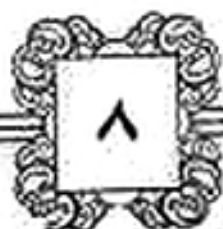
را بدست می آوری!»

طولی نکشید که هایدی از جاده کوهستانی که بخوبی با آن آشنا بود، بالا رفت و به کلبه پدر بزرگ رسید. پیش از آنکه پدر بزرگ متوجه آمدن او شود، هایدی دستهای خود را دور گردن او حلقه کرد و فریاد زد: «پدر بزرگ! پدر بزرگ! من بخانه برگشته‌ام و دیگر هیچوقت از اینجا نمیروم!»

بعد هایدی از خانه بیرون دوید تا بزهارا ببیند و صدای برخورد باد را بر شاخه‌های بلند و تنومند درخت‌های صنوبر را بشنود.

پس از آن هایدی با عجله از کوه پائین رفت و خودش را به مادر بزرگ پتر رساند. مادر بزرگ وقتی که هایدی را دید و فهمید که او خواندن و نوشتن را هم یاد گرفته، از خوشحالی بگریه افتاد و چندبار صورت او را بوسید.

روزها می‌گذشت و هایدی هر روز از برگشتن بکوهستان خوشحال‌تر می‌شد. تنها فکر او این بود که یک روز هم بتواند کالارا را با آنجا ببرد.



هر روز حداقل
 شش بار به پدر بزرگ
 میگفت: « ما باید
 کلارا را به اینجا



بیاوریم . کلارا فقط در اینجا میتواند خوب شود و نیروی از دسترفته اش
 را پیدا کند ! »

سرانجام او با درزش رسید ، یکروز یکدسته کوچک از کوه بالا
 آمدند و کلارا را که بخوبی در پتو و لباسهای پشمی پیچیده شده بود ،
 روی یک صندلی بیالای کوه آوردند .

کلارا وقتی که همسایدی را دید ، چشمان صاف و آبی رنگش را



که از خوشحالی می‌درخشید ، باود وخت و گفتمت : «من می‌خواهم به‌پهلوی
تو بمانم . من چهار هفته تمام پیش تو و پدر بزرگ و پسر و بزها می‌مانم!
بعد پدرم می‌آید و مرا بدفرا نکفورت میبرد .»

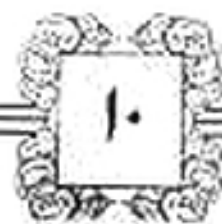
هایدی از خوشحالی نمی‌دانست چکار بکند و فقط به‌وا می‌ریزد.
هر روز ، پدر بزرگ کلارا را بغل می‌کرد و او را به‌محللی که پیشتر
بزهایش را برای چرا میبرد ، می‌رساند و بعد او را روی علفهای سبز و نرم
می‌گذاشت . آنوقت هایدی برای کلارا گل می‌چید و یاد کنارش می -
نشست و اسم همه بزها را باو یاد میداد.

کلارا هر روز کاسه بزرگی از شیر بز می‌نوشید ، و میگفت: «خیلی
خوبست . اینجا چقدر گرسنه‌ام می‌شود ! در خانه که بودم اصلاً به‌غذا می‌لم
نمی‌کشید !»

و پدر بزرگ به کلارا میگفت : « این بخاطر هوای سالم
کوهستان است .»

وقتی که آقای سمن برای بردن کلارا از کوه بالا رفت بجای
دختر بیمار و ناتوان سابقش ، کلارای قد بلند ، خنده‌رو ، و لپ‌قرمز را
دید که قدم‌زنان در حالیکه دست در دست هایدی انداخته بود بطرف او
می‌رفت .

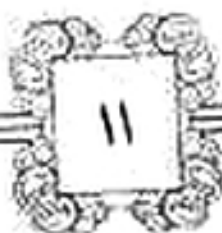
پدر کلارا که اصلاً انتظار دیدن چنین چیزی را نداشت



دوید و او را در آغوش گرفت ، و فریاد زد : « چطور ممکنست ؟
چطور ممکنست ؟ »



و هایدی هم با خوشحالی دور آنها برقص در آمد و با آواز گفت :
« می دانستم که این کوهها او را خوب می کنند ! می دانستم که این کوهها
او را خوب می کنند ! »



چرخ جادو



سالها پیش در یکی از کشورهای

دور دست ، دو برادر زندگی میکردند . یکی از

آنها خیلی ثروتمند و دیگری خیلی فقیر بود . برادر ثروتمند در يك جزیره زندگی میکرد و شغل او تجارت نمك بود . او سالها نمك فروشی کرد و مبلغ زیادی پول بدست آورد .

برادر دیگر آنقدر بیچاره بود که حتی نمی توانست شکم زن و بچه هایش را سیر کند .

یکروز زنش باو گفت : « نمیدانم چه میخواهد بر سرمان بیاید؟ مگر تو میخواهی من و بچه هایم بمیریم؟ دیگر چیزی نداریم بخوریم . چرا نمیروی از برادرت کمی پول بگیری؟ »



او جواب داد : « برادرم خیلی پول دوست است و مطمئنم که او بمن پول نمی‌دهد . شاید يك مشت نمك بمن بدهد . اما خوب ، بد نیست بروم و او را ببینم . »

بعد سوار قایق شد و قایق را به طرف جزیره‌ای که برادرش در آن زندگی میکرد راند .

او برادرش را در حالیکه مشغول شمردن پولهای خودش بود دید . وقتی که برادرش او را دید پرسید : « چی شده ؟ چرا نزد من آمدی ؟ »



او جواب داد :
« برادر ، من غذائی در

خانه‌ام ندارم . خواهش میکنم یکی از آن سکه‌های طلایترا بمن بده . »
برادرش گفت : « نه ، اینها مال من است . تو خیلی تنبل هستی .
چرا دنبال کار نمیروی ؟ »

برادر فقیر جواب داد : «من خیلی سعی میکنم تا کاری پیدا کنم اما نمی-
توانم ، و حالاهم زن و بچه‌هایم چیزی ندارند بخورند .»

برادر ثروتمند گفت : « من بغیر از يك گرده نان چیزی بتو
نمی‌دهم . اگر يك گرده نان بتو بدهم باید از اینجا بروی و دیگر
برنگردی .»

برادر فقیر گفت : « بروی چشم ، حالا خواهش میکنم آن گرده
نان را بده .»

برادر ثروتمند يك گرده نان بسمت او پرت کرد و او هم نان
را برداشت و رفت .

وقتی که او در راه خانه بود به پیرمردی برخورد که کنار جاده
نشسته بود .

پیرمرد گفت : «چی دستت است ! آیا نان است؟ من دوروز است که
چیزی نخورده‌ام .»

برادر فقیر گفت : « این نان مال بچه‌هایم است اما من دوست ندارم
کسی را گرسنه بینم . الآن يك تکه از این نان را برایت پاره میکنم .»
بعد او يك تکه از نان را پاره کرد و آنرا به پیرمرد داد و پیرمرد هم
مشغول خوردن شد .



وقتی که او نان را خورد گفت: «حالا من بساید خدمتی به تو بکنم. من خانه جن‌هایی را که در زیر زمین زندگی می‌کنند بنویسم نشان می‌دهم. اگر تو نان را بآنها نشان بدهی، آنها آنرا از تو می‌خرند. اما تو از آنها پول نگیر، بلکه بجای پول چرخی را که پشت در قرار دارد از آنها بخواه. کاری را که گفتم بکن تا شروتمندشوی. وقتی که بر گشتی در زاستفاده از آن را چرخ بنویس یاد می‌دهم!»

بعد پیر مرد اورا به يك جنگل برد و سوراخی را که در زمین کنده شده بود نشان داد. سوراخ از بیرون مثل لانه يك خرگوش بزرگ بود. مرد فقیر با زحمت داخل سوراخ شد. داخل سوراخ بزرگ بود و يك در سنگی کوچک در انتهای آن چشم می‌خورد. پیر مرد گفت: «اینجا خانه جن‌هاست. برو در را باز کن. من همین‌جا منتظر می‌مانم.»

مرد فقیر توی سوراخ رفت. در را باز کرد و وارد شد. آنجا خیلی تاریک بود و او نمی‌توانست چیزی ببیند، اما بعد، وقتی که چشم‌هایش بتاریکی عادت کرد، جن‌های کوچولوئی زیادی دید: آنها نزدیکش رفتند و دورش را گرفتند.

یکی از جن‌ها به نان او اشاره کرد و گفت: «ایسن





چیست؟ آیا نان سفید است؟ خواهش میکنم آنرا به ما ببخش یا اینکه اگر هم می‌خواهی آنرا بفروش. «جن دیگری بی‌گفت: «در عوض آن بتو طلا و نقره میدهیم.»

مرد فقیر گفت: «نه، من طلا و نقره نمی‌خواهم. باید در عوض نان آن چرخ کهنه‌ای را که پشت در افتاده بمن بدهید.» ابتدا آنها نمی‌خواستند چرخ را باو بدهند. اما او چون وانمود کرد که می‌خواهد بر گردد، چندتا از جن‌ها فریاد زدند: «چرخ کهنه‌ا باو بدهید. ما که دیگر از آن استفاده نمی‌کنیم آن چرخ فقط برای مردم خوش‌قلب خوب است. چرخ را باو بدهید!» آنوقت جن‌ها چرخ را باو دادند. او چرخ را زیر بغلش گذاشت و از آنجا خارج شد و پیرمرد را دید که گشته زیر درختی

در انتظار او نشسته بود .

پیر مرد گفت: «خودش است .

فقط مردم خوش قلب میتوانند از

آن استفاده کنند . تو اصلاً نباید

بگذاری شخص دیگری از این

چرخ استفاده کند.»

وقتی که مرد فقیر

بخانه اش رسید خیلی

از شب گذشته بود .



زنش از او پرسید: «کجا بودی؟ ندان در خانه داریم، و نه آتش که

بتوانیم با آن خودمان را گرم کنیم . بچه ها سردشان است و خیلی هم

گرسنه هستند . چی توی دستت است؟ مثل اینکه یک چرخ کهنه است!»

مرد گفت: «بله یک چرخ است . حالا بسین ، هر چه میخواهی بگو

تا برایت حاضر کنم.»

بعد او چرخ را روی میز گذاشت و دسته آن را چرخاند ، از

آنطرف چرخ که چک ، هیزم برای بخاری ، لباس ، غله و گندم ،



ثقت برای پختن غذا ، و خیلی چیزهای دیگر بیرون ریخت .
زن گفت : « اوه ، این یک چرخ جادو است . حالا دیگر ما هم
ثروت مند شدیم . »

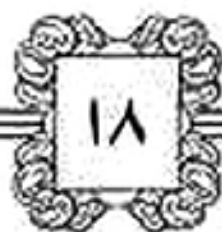
مرد گفت : « بله ، اما مواظب باش که کسی نفهمد . ما باید
آنها را قایم کنیم و وقتی کسی مواظب ما نیست چرخ را بکار
ببندازیم ! »

طولی نکشید که مرد فقیر مثل برادرش ثروت مند شد ، او همه
چیزهایی را که تهیه می کرد برای خانواده خودش نمی خواست بلکه
مقداری از آنها را به خانواده های فقیر می بخشید .



از آن طرف برادرش این موضوع را شنید و با خودش گفت : « نمیدانم
چطور برادرم ثروت مند شده ، من باید بفهمم او چگونه این همه ثروت
پیدا کرده . »

او مدت زیادی سعی کرد دلیل این موضوع را بداند نتوانست .
با اینهمه از پا نشست . تا اینکه یک روز مقداری پول به مستخدمی داد و با او
گفت که شبها مواظب خانه برادرش باشد . یک شب که مستخدم از میان
پنجره راهل خاندر انگامی کرد دید که آنها دو چرخ ایستاده اند و چرخ





مشغول کار است و چیزهای مختلف از آن بیرون می ریزد. بعد او بر گشت
و آنچه را دیده بود تعریف کرد.

روز بعد برادر ثروتمند سوار قایق شد و نزد برادر فقیر سابق رفت
و به او گفت: «می بینم که اکنون کاملاً ثروتمند شده ای. من دلباش رامی-
دانم. تو یک چرخ جادوی کوچک داری که با چرخاندن دسته آن هر چه
بخواهی از آن بیرون می ریزد. بیا و آنرا بمن بفروش، هر چند پول
بخواهی بنویسم.»

برادرش گفت: «من نمیتوانم آنرا بفروشم؛ چون هرگز نباید

از دستم خارج شود ، پیرمردی بمن گفته که اگر این چرخ را به کسی دیگری بدهم خطر زیادی برایم بهار میآورد .

برادر ثروتمند بعد از شنیدن این حرف سوار قایقش شد و بخانه اش رفت .

اما چند روز بعد در یک شب تاریک بر گشت و پنهانی بخانه برادرش رفت و چرخ را دزدید و با سرعت بجزیره برگشت .

برادر طمعکار دلش میخواست هر چه زودتر از آن چرخ استفاده کند و بهمین جهت حتی صبر نکرد تا بخانه اش برسد و وقتی که سوار قایقش بود آنرا بکار انداخت و گفت : « نمک ، من فقط نمک میفروشم و فقط نمک میخوام . » بعد شروع به چرخاندن دسته چرخ کرد و از آن چرخ نمک خارج شد .

از دیدن کار چرخ خوشحالی فراوانی باو دست داد . بعد مقدار زیادی نمک از آن خارج شد و قایق را آهسته پر کرد . قایق سنگین شد و یواش یواش در آب فرورفت . اوسعی کرد نمک ما را با دست از قایق بدریا بریزد ، اما نمکها مرتباً زیاد میشد . با زیاد شدن نمکها ، غم و غصه جای خوشحالی او را گرفت و بعد ترس در دلش افتاد . طولی نکشید که قایق از نمک پر شد . بعد آب از قایق بالا زد . قایق پائین رفت و آنقدر در آب فرورفت که به کف



دریا رسید .

آن چرخ هنوز هم در ته دریا کار میکند و نمک بیرون میدهد .
بعضی ها میگویند که شوری آب دریا به همین علت است .



● نان غم

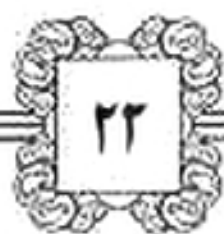
سالها پیش نانوائی زندگی
میکرد که مرد خوبی نبود. وقتی که



نان می پخت خوب از آب در نمی آمد. این نانوا مردی عصبانی بود وزن و
بچه هایش خیلی از او حساب می بردند.

یکروز نان این نانوا خراب تر از همیشه درآمد و او را بیشتر از
پیش عصبانی کرد، در همان موقع جن کوچکی جلوی او ظاهر شد و
گفت: «من می خواهم در اجاق تو زندگی کنم. اگر بمن اجازه بدهی،
نان هائی که می پزی همیشه خوب از آب در می آید، اما تو نباید از آنها
بخوری!»

نانوا پرسید: «چرا نباید بخورم؟»





جن جواب داد: «تو نباید نان را بخودی! چون آنها نان غم است. نان خوب و قشنگی است که همه آنرا می‌خرند اما همه آنها تبکه این نان را می‌خورند غمگین میشوند! نان من همه را غمگین می‌کند!» بعد جن توی اجاق رفت و نانوا چند نان پخت. نان‌ها خوب و قشنگ بودند. وقتی که خمیرها تمام شد نانوا از نانوائیش که توی یکی از اطاقهای خانه‌اش بود، بیرون رفت و نانها را توی گاری‌اش گذاشت و بهمه خانه‌ها رساند.

آقای «الف» يك كفاش بود. زن او چندتا از نان‌های نانوا را خرید و آنها را روی ميز گذاشت.
آقای «الف» برای خوردن غذا بخسانه رفت و گفت: «امروز

خیلی خوشحالم . چون کفشهای خوبی درست کردم و تعداد زیادی از آنها را فروختم .

بعد او مقداری از نان را خورد . نان او را غمگین کرد و گفت :
« نه ! نه ! من ، خوشحال نیستم . کفشهایم خوب نیستند . آنها خیلی هم بد هستند . زن و بچه‌هایم هم خوب نیستند . این خانه هم بدرد نمی‌خورد . راستی من از این بابت خیلی غمگینم . »

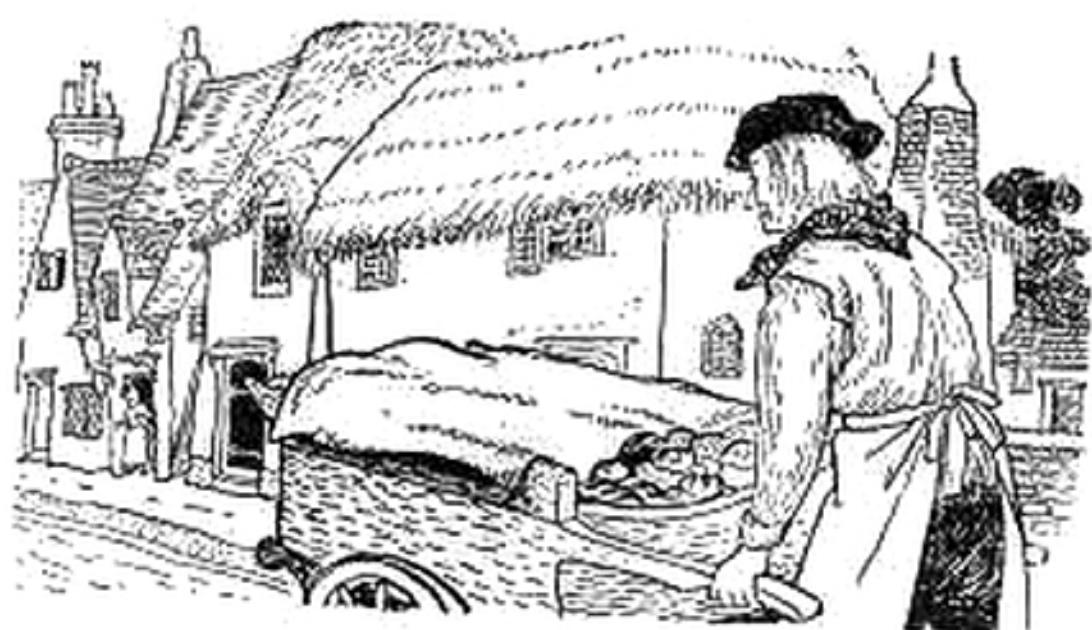


آقای «ب» ، یک ماهی گیر بود . زن او هم چندتا از نان‌های غم‌را خرید و آنها را روی میز گذاشت .

آقای «ب» برای خوردن غذا بخانه‌رفت و پشت میز نشست و گفت :
« ها ! ها ! من خیلی خوشحالم . من خوشحالم چون امروز یک ماهی بزرگ صید کرده‌ام . عده زیادی ماهی بزرگ دیگر نیز بتازگی برودخانه آمده‌اند ، من زن خوبی دارم ، پسر خوبی هم دارم . راستی که چقدر خوشحالم ! »

بعد او مقداری نان خورد ، و گفت : « نه ، نه ، زن من بد است ، پسر هم بدی است ، هیچکس ماهی‌های مرا نمی‌خورد ، دیگر ماهی بزرگی درودخانه وجود ندارد ، من خیلی غمگینم . »





آقای دن، برای مردم لباس می دوخت. آقای دن چند تا نان خرید. بعد او آنها را با نوازش برد تا بخورد. و گفت: «من خیلی خوشحالم چون پادشاه از من خواسته که یک کت زیبا برایش بدوزم و الآن آنرا دوخته‌ام و خیلی هم قشنگ شده. من زن و دو دختر زیبا هم دارم و در باغ و خانه زیبایی هم زندگی میکنم. خوشحالی من از اندازه بیرون است.»

بعد او مقداری نان خورد و گفت: «پادشاه از من خواسته که یک کت برایش بدوزم. من کت را دوخته‌ام. اما کت خیلی بسدی شده. پادشاه عصبانی می‌شود و مرا می‌کشد. زنم زیبا بود اما الآن دیگر زیبا نیست. دو تا دختر دارم که واقعا زشت هستند و هیچکس

راضی نمی‌شود با آنها عروسی کند، خانه و باغم هم زشت است، غم هیچکس بیشتر از من نیست . . .

آقای «الف»، آقای «ب» و آقای «ت»، نانو را دیدند که در خیابان گردش میکرد. نانو خیلی خوشحال بود چون همه نان‌هایش را فروخته و هیچکس از آنها را هم خودش نخورده بود.

آقای «الف»، آقای «ب»، و آقای «ت» پیش خودشان گفتند: «همه ما غمگینیم، اما نانو خوشحال است، چرا وقتی که ما غمگینیم او باید خوشحال باشد؟ الان می‌رویم و خانه‌اش را آتش می‌زنیم.»
آنوقت آقای «الف»، آقای «ب» و آقای «ت» رفتند و خانه نانو را آتش زدند.

وقتی که خانه نانو آتش گرفت نانو غمگین شد و جن کوچولو از اجاق بیرون دوید و فرار کرد.

همینکه جن فرار کرد آقای «الف»، آقای «ب»، و آقای «ت» دوباره خوشحال شدند و گفتند: «چرا خانه نانو را آتش زدیم؟ نانو آدم خوبی است، ما هم مردمان خوبی هستیم، همه ما خوشحالیم، ما می‌خواهیم نانو هم مثل ما خوشحال باشد، چرا خانه او را



آتش زدیم؟

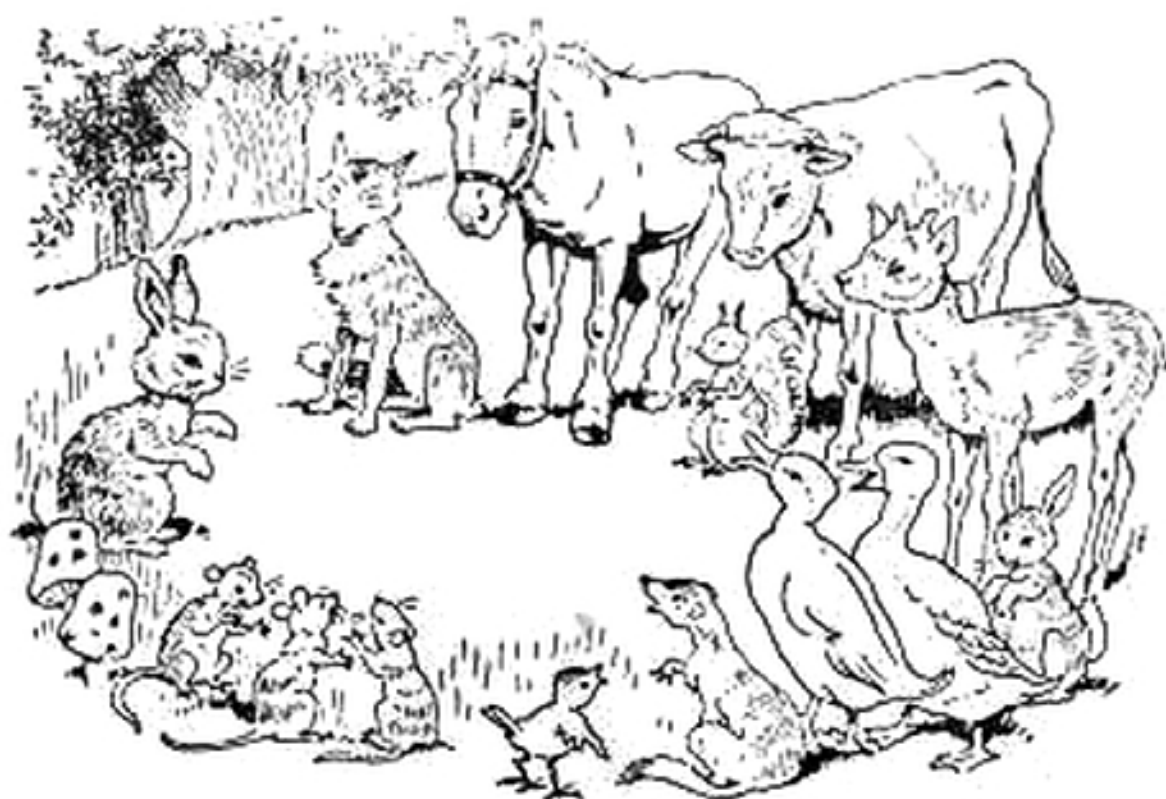
بعد آنها دویدند و آب تهیه کردند و زوی آتش ریختند و آن را خاموش کردند و بعد هم خانه خوبی برای نانوا ساختند. جن دیگر بخانه نانوا برنگشت.

بعد نانوا دوباره شروع بکار کرد. بعضی از نان هایش خوب و بعضی از آنها بد از آب درمی آمدند اما او دیگر عصبانی نمی شد و می گفت: «همیشه نان خوب هست، نان بد هم هست. دوران خوشی هست - دوران بدی هم هست. اما اگر خوشحال باشیم اصلاً نان بد

وجود ندارد.»

آنوقت همه مردم دهکده نانی را که نانوا می پخت میخریدند.
بعضی وقتها نان خوب بود بعضی وقتها هم نه ، اما آنها همیشه خوشحال
بودند .





● خرگوشی که گرگ را کشت

یک روز تمام حیوانات بی آزار
 جنگل از کوچک و بزرگ در محلی
 جمع شدند. گاو ها، اسبها،
 خرگوشها، اردکها، موشها و پرندهها



هم در این اجتماع شرکت کردند. آنها خیلی ترسیده بودند. چون گرگ
 بزرگی به جنگل آمده بود و گفته بود: «اگر شما در روز سه وعده غذا

« یمن ندهید ، همه تان را میخورم . »

اردک خانم که خیلی دلواپس بود ، گفت : « حالا چکار کنیم ؟ حالا چکار کنیم ؟ »

آقا روباه هم که خیلی ناراحت بود گفت : « چکار باید بکنیم ؟ »
خر گوش آقا که آدم بافکری بود ، گفت : « میدانم چکار کنم ،
باید این آقا گرگه را بکشیم ، اینکار را من باید بکنم . »

اردک خانم دوباره گفت : « چکار میخواهد بکند ؟ چکار میخواهد بکند ؟ »
اما خر گوش حرفی نزد .

یکروز همینطور که خر گوش آقا در جاده پیش میرفت ، گودال
بزرگی دید که پر از آب بسود ، او به رودخانه رفت و توی آب
پرید ، بعد توی گردو خاک قدم زد ، بعد دوباره توی آب پرید و باز توی
گردو خاک قدم زد بعد دوباره توی آب پرید و باز توی گردو خاک راه رفت
و با ایسکار بهودت خر گوش بیچاره وزشتی که گل آلود شده بود در آمده



و بعد بخانه آقا گرگه رفت .

آقاگرگه پرسید : « کی هستی ؟ »

خرگوش آقاگفت : « خواهش میکنم در را باز کنید . من غذای

امروز شما هستم . »

آقاگرگه گفت : « تو ! تو حیوان کوچولو وزشت . برو بهشان

بگو که باید بر اینم يك گاو چاق بزرگ يا يك اسب بزرگ يا صد تا اردك

چاق بفرستند . »

خرگوش آقاگفت : « ببخشید . سهم شما بیشتر از این نمیشود .

چون غذاهای خوب را گرگ دیگری می خورد . ما همه اسب ها و

اردك هایمان را برای او می بریم . این دستور خداوست . ای گوید که

بزرگتر و شجاعتر از شماست . »

آقاگرگه فریاد زد : « اوه راست می گوئی ؟ الان معلوم می شود .

بیا و بگو ببینم این گرگ کجاست ؟ » بعد خرگوش آقا ، آقاگرگه را

نزدیک همان گودال آب برد و گفت : « این جاست . جلوتر نروید که

شمارا میکشد ! »

آقاگرگه جلوی گودال رفت و توی آب را نگاه کرد .

صورت عصبانی خودش ، کرد که صورت گرگ

دیگریست ، بداخل بر کرد را بکشد ، خودش توی



آب افتاد و دیگر نتوانست از آنجا خارج شود و غرق شد .
حرف گوش آقا پيش حيوانات ديگر زفت و گفت : « کشتن گرمی
کار آسانست اما بشرط اینکه راهش را بلد باشید ! »





از این سری منتشر
کرده ایم:

- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای کالیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق برآه
- ۲۹- پسرک بند انگشتری
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- باتوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلالی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازه خوان
- ۳۵- آدهک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زهره
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک شولکش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخپوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دور دنیا در هشتاد روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورناردن
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- گرمک دریا
- ۵۲- لام ساپز
- ۵۳- ماجرای خانواده رابینسون
- ۵۴- کنت مونت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس شوم
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر برنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره‌ها
- ۶۰- شجاعان کوچک

- ۱- اردک سحرآمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرگور شاه و دلوران موزگرد
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اولیس و غول بک چشم
- ۹- سفرهای مارکوپولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده‌های برنده
- ۱۳- سفید برقی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپارتاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خدایه‌ای که لک لک شد
- ۱۹- دیوید کاپرفیلد
- ۲۰- الناس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- س قشنگدار
- ۲۳- رابن هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل‌گشا

